

سفر لذت بخش مارکو

مارکو در کنار نهر آب دوید. ظهر بود و خیابان‌های باریک «ونیز» شلوغ بودند.

او از کنار دریانوردان و فروشندگان خیابانی، گدایانی با لباس‌های نامرتب و خانم‌هایی با لباس‌های شیک گذشت.

سرانجام، او به بندر بزرگ شهر رسید. یک کشتی به سمت اسکله می‌آمد.

افراد زیادی برای استقبال از کشتی جمع شده بودند. مارکو به سمت جلو حرکت کرد. ضربان قلبش را در سینه‌اش احساس کرد. تمام عمرش منتظر این لحظه بود!

دو مرد از کشتی پیاده شدند و برای جمعیت دست تکان دادند. آنها شبیه هم بودند، با چهره‌های برنزه و لباس‌های خاصی که باید از کشور دوری آمده باشد. یکی از آنها مارکو را در میان جمعیت دید و لیخندی زد. جلو دوید و پسر پانزده ساله را از روی زمین بلند کرد. «تو باید پسر من باشی، مارکو! من خیلی خوشحالم که بالاخره تو را دیدم!»

مارکو او را در آغوش گرفت. او سال‌ها آرزوی ملاقات با پدرش را داشت!

آن شب، پدرش «نیکولو» و عمویش «مافئو» ماجراهای خود را به او گفتند. آنها مدت‌ها پیش، قبل از تولد مارکو، به یک سفر تجاری دور و طولانی رفته بودند.

«تا شهر بزرگ قسطنطنیه هم رفتید؟» پسر با چشمان

